

فصل دوازدهم:

کنگره ی حزب و انشعاب

لنین هنگامی که به خارج سفر کرد سی سالش تمام شده بود. در روسیه در حوزه های دانشجویی، در نخستین گروه های سوسیال دموکرات و در کولونی های تبعیدیان، صدرنشین بود. او به قدرت خویش پی برده بود، زیرا همه ی آن هائی که با وی کار و هم کاری می کردند، بدان معترف بودند. او با چمدانی پر از دانش تنوریک و تجارب انقلابی به خارج سفر کرده بود. هم کاری با «گروه آزادی کار»^۱ به ویژه با پلخانوف، این مفسر درخشان مارکس، آموزگار چند نسل، تنوریسین، سیاستمدار، نویسنده، سخن وری با شهرت اروپائی؛ سوسیالیست اروپائی در انتظارش بود. در کنار پلخانوف دو چهره ی بزرگ دیگر نیز دیده می شدند: زاسولویچ و اکسلرود. ورا ایوانوفنا زاسولویچ تنها به علت گذشته ی قهرمانانه اش نبود که در ردیف نخست قرار داشت، بلکه آدمی بود تیز هوش و دارای معلومات وسیع تاریخی و احساس شگرف از حیث روان شناسی. آن روزها «گروه آزادی کار» به وسیله ی ورا زاسولویچ با انگلس پیر ارتباط داشت. به عکس پلخانوف و زاسولویچ که با سوسیالیزم رومن پیوسته گی نزدیک داشتند، اکسلرود در «گروه»، از

۱- سازمانی که پلخانوف بنیاد نهاده بود و می توان آن را نخستین سازمان مارکسیستی روسیه دانست. م.

اندیشه ها و تجارب سوسیال دموکراسی آلمان جانب داری می کرد. ناگفته نماند که در همان ایام بود که دوران افول پلخانوف آغاز شد. پلخانوف را همان چیز به افول می کشانید که لنین را نیرومند می ساخت: نزدیک شدن انقلاب. مجموعه ی فعالیت پلخانوف سرشت تدارک ایدئولوژیک داشت. او مبلغ و آموزگار مارکسیزم بود نه سیاستمدار انقلابی پرولتاریا. هر چه انقلاب نزدیک تر می شد، پلخانوف مواضع خود را بیشتر از دست می داد. این مطلب را لمس می کرد، و این، دلیل خشمش نسبت به جوانان بود.

رهبر سیاسی ایسکرا لنین بود، و مهم ترین نیروی نویسنده گی روزنامه، مارتوف. مارتوف به همان آسانی و تسلسل که حرف می زد می نوشت. مارتوف در کنار لنین که آن روزها نزدیک ترین هم کارش بود- خویش را آسوده احساس نمی کرد. آن ها اگر چه یک دیگر را تو خطاب می کردند ولی در مناسباتشان سردنی به چشم می خورد. مارتوف سخت در گیرودار جریانات روز بود. شیظنت های او، کارهای ادبی روزمره اش، اخبار و بحث های روزانه، زنده گانیش را پُر می کرد. لنین در حالی که محکم در «امروز» ایستاده بود، ولی به نیروی اندیشه دیوار «فردا» را می شکافت. مارتوف دارای ابتکارات بسیار و اغلب بدیع بود. فرضیه ها می ساخت و پیشنهادها می داد، ولی به زودی خود آن ها را فراموش می کرد. در عوض، لنین فقط به دنبال آن چه به درد بخور بود می رفت، آن هم در فرصتی که مناسب بود. اندیشه های آسیب پذیر مارتوف اغلب موجب می شد که لنین سرش را به علامت تأسف تکان دهد. راه های جداگانه ی سیاسی که آن دو رفتند نه تنها در آن روزها مشخص نشده بود، بلکه علائم و آثار آن نیز به چشم نمی خورد. بعدها، در انشعاب کنگره ی دوم، هواخواهان «ایسکرا» به «سخت ها»

و «نرم ها» تقسیم شدند. این نام گذاری در اوان کار، سخت رایج بود. این نشانه ی آن بود که، اگر چه هنوز راه ها کاملاً جدا نشده بود، تفاوتی در تصمیم و در پایداری تا آخرین نفس، وجود داشت.

در مورد لنین و مارتوف می توان گفت که پیش از انشعاب و پیش از کنگره، لنین «سخت» و مارتوف «نرم» بود. هر دو این را می دانستند. لنین با دیدی انتقادی و اندکی بدبینانه به مارتوف، که بزرگش می داشت، می نگریست. حال آن که مارتوف که این نگاه را لمس می کرد، تنگ حوصله می شد و شانه های لاغرش را بالا می انداخت. در گفت و گوها و برخوردهای آن دو - دست کم در حضور من- حرف های دوستانه و شوخی رد و بدل نمی شد.

هنگامی که لنین با من از مارتوف سخن می گفت در گفتارش لحن خاصی وجود داشت: «چی، یولنی این را گفته است؟» چنان روی یولنی تکیه می کرد که گوئی می خواهد به گوید: «او خوب ست، عالی ست، ولی نرم ست». بی شک مارتوف تحت تأثیر ورا زاسولیک به لنین کینه می ورزید، اگر نه از لحاظ سیاسی، دست کم از لحاظ روان شناسی. ارتباطات با روسیه در دست لنین متمرکز بود. منشی هیأت تحریریه، زن لنین، نادردا کنستانتینو ناکروپسکایا، بود. تمامی کارهای سازمانی، از قبیل راهنمایی رفقای نورسیده و نامه نگاری و غیره، در دست وی بود. در اتاقش تقریباً همیشه بوی کاغذ سوخته به مشام می رسید.

لنین می کوشید تا در کارهای سازمانی و سیاسی هرچه بیشتر از قدیمی ها بی نیاز گردد، به ویژه از پلخانف که میانشان برخوردهای شدیدی رخ داده بود. علت این برخوردها مختلف و خاصه بر سر تنظیم برنامه ی حزب بود. طرح لنین که در برابر طرح پلخانوف قرار گرفته بود با انتقاد سخت این یکی

رو به رو شد، آن هم با لحنی تمسخرآمیز و تحقیر کننده که گ. و. پلخانوف در آن استاد بود. ولی لنین کسی نبود که با این حرف ها از میدان در به رود و قافیه را به بازد. مبارزه شکل دراماتیکی به خود گرفت. مارتوف و زاسولیک به وساطت افتادند. زاسولیک از طرف پلخانوف و مارتوف از طرف لنین. هر دو واسطه آدم هائی اهل مماشات و با یک دیگر دوست بودند.

ورا زاسولیک به گفته ی خودش، به لنین گفته بود: «پلخانوف سگ درنده ای است که می درد، می درد و بعد رها می کند، ولی شما بولدگ هستید، حمله ی تان کشنده است.» زاسولیک می گفت که لنین از این مقایسه خیلی خوشش آمد و تکرار کرد: «حمله ی کشنده».

همه ی این برخوردهای شدید پیش از آمدن من رخ داده بود. من از همه ی این ها بی اطلاع بودم. هم چنین نمی دانستم که مشاجره بین اعضای شورای نویسنده گان بر سر شخص من است.

چهار ماه پس از مسافرتم به خارجه لنین به پلخانوف چنین نوشت.

۱۹۰۳/۳/۲. پاریس

به اعضای شورای نویسنده گان پیشنهاد می کنم، «خامه» را به عنوان عضو متساوی الحقوق شورا به پذیرند. به عقیده ی من برای پذیرفتن عضو جدید، نه اکثریت آراء بلکه اتفاق آراء لازم است. ما، هم از لحاظ تسهیل در رأی گیری (۶ یک عدد جفت است) و هم از لحاظ تأمین کادر به یک عضو هفتم احتیاج داریم. «خامه» فقط یک ماه نیست که در هر شماره مقاله می نویسد: با جدیت فراوان برای ایسکرا کار می کند و

سخن رانی هایش توأم با موفقیت است. برای تهیه ی مقالات و یادداشت هائی در مورد مسائل روز نه تنها برای ما سودمند، بلکه اجتناب ناپذیر است. بی شک انسانی است صاحب قریحه که آینده ی درخشانی دارد. در قلمرو ترجمه و کارهای ادبی نیز می تواند کارهای سودمندی انجام دهد.

دلایلی که می توان علیه او اقامه کرد عبارتند از: ۱- جوانی
۲- سفر احتمالی و نزدیکش به روسیه ۳- سبک نگارش خیلی آراسته و پرطمطراق و غیره...

۱- «خامه» نه برای یک سمت مستقل، بلکه برای کار در گروه پیشنهاد می گردد. می تواند در آن جا تجاری بیاموزد. بی شک دارای «غریزه» حزبی و فراکسیونی است. در عوض دانائی و تجربه امری ست اکتسابی. هم چنین در این امر که او می آموزد و کار می کند شکی نیست. پذیرفتن اش به منظور رام کردن و پیش رفت دادنش ضروری است.

۲- اگر «خامه» به عنوان عضو پذیرفته شود، ممکن است از مسافرت به روسیه در آینده ی نزدیک چشم به پوشد. اگر هم او به سفر به رود، باز هم ارتباط سازمانی با گروهی که عضو آن است نه یک منها، بلکه یک به علاوه است.

۳- نقص از لحاظ سبک نگارش، عیب بزرگی نیست و رفته رفته برطرف خواهد شد. اکنون تصیح کارش را با سکوت و «بی میلی» می پذیرد. در گروه، مشاجره و مباحثه و سرانجام

رای گیری خواهد شد و تصمیم های اتخاذ شده لازم الاجراء خواهد بود. از این رو پیشنهاد می کنم:

هر شش عضو شورای نویسندگان در مورد پذیرفتن «خامه» رأی به دهند، و او در صورت پذیرفته شدن، در تعیین مناسبات قطعی داخل شورا و تنظیم منشور هم کاری کند. ما به منشور نیاز داریم و این برای کنگره نیز دارای اهمیت است.

تاخیر در پذیرفتن «خامه» و موکول کردن رأی گیری را به بعد کاملاً نابجا و ناشایسته می دانم. چه اغلب در او آثار نارضایتی می بینم (البته نارضایتی اش را علناً نشان نمی دهد) که هنوز پا در هواست و هنوز به عنوان «نوجوان» با وی رفتار می گردد. اگر ما «خامه» را نپذیریم و او -مثلاً یک ماه دیگر- به روسیه به رود، این کار را به عنوان بدبینی آشکار تلقی خواهد کرد. فرصتی را از دست خواهیم داد و این خوشایند نیست.»

من این نامه را که خود به تازه گی از وجود آن آگاهی یافته ام، تمام و کمال (صرف نظر از جزئیات فنی آن) در این جا می آورم که هم نشان دهنده ی مناسبات بین اعضای شورای نویسنده گان و هم نمایاننده ی روابط لنین با من است. چنان که گفتم، از مبارزه ای که بین اعضای شورای نویسنده گان بر سر پذیرفتن جریان داشت، کمترین اطلاعی نداشتم. نظر لنین در این مورد که در من آثار نارضایتی دیده است، نادرست است و منطبق بر حالات آن روزهای من نیست. در حقیقت بدین امر نیندیشیده بودم. رفتارم در برابر شورای نویسنده گان، رفتار شاگرد بود با آموزگارش. من بیست و سه ساله بودم،

یعنی جوان ترین عضو شورا. مارتوف هفت سال و نین ده سال از من مسن تر بودند. من از سرنوشت خود که مرا با این آدم های برجسته نزدیک ساخته بود سخت خرسند بودم. از هر یک از آنان می توانستم چیزها بیاموزم و در آموختن کوشا بودم.

پس چرا نین از نارضایتی من سخن گفته است؟ به گمانم این شگردی تاکتیکی بوده است. نامه ی نین پُر است از کوششی برای ثابت کردن، قانع کردن و خواست خود را به کرسی نشانادن. نین عمداً دیگر اعضای شورا را از نارضایتی من و امکان فاصله گرفتن من از ایسکرا می ترسانده. در این حرفی نیست. اشاره به «نوجوان» نیز از همین جا سرچشمه می گیرد. فقط دویچ پیر، و او مرا به این لقب «نوجوان» می خواندند. ولی با دویچ که از لحاظ سیاسی تأثیری در من نداشت و نمی توانست داشته باشد روابط بسیار دوستانه ای داشتم. نین این عبارت «نوجوان» را بدین علت به کار بست که به پیرها تلقین کند تا با من به عنوان مرد سیاسی بالغی رو به رو شوند. ده روز بعد پس از نامه ی نین، مارتوف به اکسلرود نوشت:

۱۰ مارس ۱۹۰۳، لندن

«ولادیمیر ایلیچ به ما پیشنهاد می کند «خامه» را به عنوان عضو متساوی الحقوق در شورای نویسنده گان به پذیریم. کارهای ادبی او بدون شک نشان دهنده ی قریحه است. از حیث جهت، مطلقاً با ماست. کاملاً خود را وقف ایسکرا کرده و در این جا (در خارجه)، به شکرانه ی استعداد سخن وری، نفوذ بسیار کسب کرده است. با شکوه سخن می راند، بهتر از این

دیگر نمی شود. من خود شاهد مطلب بوده ام، ولادیمیر ایلیچ هم، صاحب دانش است و در تکمیل آن کوشاست. پیشنهاد ولادیمیر ایلیچ را بدون قید و شرط می پذیرم.»

صدای مارتوف در این نامه بازتابی است از صدای لنین. ولی او به نارضایتی من اشاره نمی کند. مارتوف و من در یک آپارتمان منزل داشتیم و همسایه ی دیوار به دیوار بودیم. اگر من ناشکیبا در انتظار عضویت شورای نویسنده گان می بودم، خوب می توانست متوجه موضوع به شود.

چرا لنین اصرار داشت من به عضویت شورای نویسنده گان درآیم؟ در صدد به دست آوردن اکثریتی مطمئن بود. شورای نویسنده گان در بسیاری از مسائل مهم به دو گروه تقسیم می شد، پیران: (پلخانوف، زاسولیک و اکسلرود)، جوانان: (لنین، مارتوف و پترسوف). لنین شک نداشت که در مسائل مهم من جانب او را خواهم گرفت.

یک بار که می بایست علیه پلخانوف سخنی گفته شود، لنین مرا کنار کشید و با لبخندی زیرکانه گفت: «بهتر است مارتوف حرف به زند، او رفو می کند ولی شما می کوبید.» و بعد، انگار در چهره ام نشانی از شگفتی خوانده باشد، اضافه کرد: «من همیشه کوبیدن را ترجیح می دهم ولی این بار بهتر است رفو به شود.»

پیشنهاد لنین در مورد پذیرفتن من در شورای نویسنده گان، در اثر مقاومت پلخانوف با شکست رو به رو شد. از این هم بیشتر: این پیشنهاد موجب شد که پلخانوف از من بدش بیاید، زیرا دریافته بود که لنین در صدد است تا اکثریت قاطعی در برابرش به دست آورد. مسأله ی تغییر شورای نویسنده گان تا تشکیل کنگره به تعویق افتاد. ولی شورای نویسنده گان تصمیم گرفت، تا

تاریخ تشکیل کنگره، مرا بدون حق رأی به جلسات خود دعوت کند. پلخانوف با این امر سخت مخالف بود. ولی ورا ایوانوفنا گفت: «با وجود این، من او را با خود خواهم آورد.» و به راستی هم مرا با خود به جلسه ی بعدی برد. من، بی خبر از آن چه پشت پرده بازی می شد، از سردی برخورد پلخانوف با خودم تعجب کردم. او در این که با مردم سرد برخورد کند استاد بود. منش غیردوستانه پلخانوف با من دیر زمانی ادامه داشت و راستش را به خواهید هیچ گاه از بین نرفت.

در نامه ی لنین آن چه درباره ی سبک نگارش من گفته شده، در هر دو مورد جالب توجه است: هم آراسته گی مبالغه آمیز و هم ناراحتی از این که دیگران در نوشته ام دست به برند. من آن روز بیش از دو سال نبود که به فعالیت نویسنده گی پرداخته بودم و مسأله ی سبک نگارش جای مهم و مستقلی در کارهای من نمی گرفت. تازه شروع کرده بودم مزه ی الفاظ را چشیدن. من چون کودکانی که تازه دندان در می آورند و نیازی در خود می بینند که حتی اشیاء نامناسب را نیز به دهان گیرند، در جستجوی الفاظ، جمله ها و تعبیر تازه بودم، در دورانی که دندان های نویسنده گی ام شروع به درآمدن کرده بود. تنقیح سبک نگارش من با گذشت زمان هم راه بود، چرا که پیکار من بر سر سبک، تصادفی و ظاهری نبود، بلکه با تحولات درونی و روانی من تطابق داشت. جای شگفتی نیست که با وجود احترامی که برای شورا قائل بودم از فردیت خود در نویسنده گی که در حال پدید آمدن بود در برابر دست اندازی نویسنده گان دیگر که در حین کمال، اسلوبی دیگر داشتند، به طور غریزی دفاع می کردم.

در این اثنا موعد تشکیل کنگره نزدیک تر می شد. سرانجام تصمیم گرفته شد که محل شورای نویسندگان به ژنو انتقال یابد: زنده گی در آن جا به مراتب ارزان تر و ایجاد ارتباط با روسیه آسان تر بود. لنین با قلبی اندوه گین بدین امر تن در داد.

سدوا می نویسد: «در ژنو دو اتاق زیر شیروانی اجاره کردیم. ل. د. مشغول تهیه مطالب کنگره بود و من تدارک سفر به روسیه را برای انجام کارهای حزبی می دیدم.»

نخستین نماینده گان کنگره وارد می شدند و با آنان گفت و گوهای بی پایان انجام می گرفت. در این گفت و گوها لنین، رهبری - اگر چه نه همیشه آشکار ولی - بلامنازع را داشت. برخی از نماینده گان دچار نومیدی بودند و ایرادهایی داشتند. تدارک، کاری وقت گیر بود. در تبادل آراء و عقاید، اساس نامه جای وسیعی را گرفته بود و مهم ترین نکته مسأله ی سازمانی، ارتباط مستقل بین ارگان مرکزی (ایسکرا) و کمیته ی مرکزی در روسیه بود. من با این اعتقاد به خارجه آمده بودم که شورای نویسندگان بایست زیر نظر کمیته ی مرکزی قرار به گیرد. این عقیده ی اکثر طرف داران ایسکرا در روسیه بود. لنین در این مورد به من جواب داد: «این عملی نیست... میان نیروها تناسبی معقول وجود ندارد. آن ها چطور می خواهند از روسیه ما را رهبری کنند؟ این عملی نیست... ما یک مرکز متشکل هستیم، از لحاظ ایدئولوژیک تواناتریم و ما از این جا رهبری می کنیم.» سؤال کردم: «پس این امر موجب دیکتاتوری شورای نویسندگان نمی گردد؟» لنین پاسخ داد: «خوب؟ چه عیبی دارد، در شرایط کنونی باید هم این طور باشد.» نقشه های سازمانی لنین در من تولید

شک هائی می کرد. ولی در خواب هم نمی دیدم که این مسأله موجب از هم گسیختن کنگره ی حزب شود.

من نماینده گی جامعه ی سیبری را به دست آوردم که در دوران اقامتم در خارجه با آن رابطه ی نزدیک داشتم. من با نماینده ی «تولا» یعنی برادر جوان تر لنین که پزشک بود به کنگره رفتم. برای این که ایزگم کنیم، نه از ژنو، بلکه از ایستگاه کوچک و خلوت نیون که قطار در آن جا فقط نیم دقیقه توقف می کرد سوار شدیم. ما به عنوان دهاتی های اصیل روسی در سکو منتظر قطار نبودیم، بلکه در وسط خط. هنوز پا روی پله ی قطار نگذاشته بودیم که لکوموتیو به حرکت درآمد. چون رئیس ایستگاه این وضع را دید سوت را به صدا درآورد و قطار ایستاد. هنوز به قطار وارد نشده بودیم که بازرس آمد و به ما فهماند که در تمام عمرش هالوهائی مثل ما ندیده است و از ما خواست که پنجاه فرانک جریمه به پردازیم. ما، به نوبه ی خود به وی فهماندیم که یک کلمه هم فرانسه نمی فهمیم. این حرف ما راست نبود ولی مصلحت آمیز بود. مأمور سوئیسی دو سه دقیقه دیگر هم ناسزا گفت و سپس راحتان گذاشت. هنگام بازرسی بلیت ها یک بار دیگر به مسافرانی که در کویه ی ما نشسته بودند گفت که ما چه ناشی گری به خرج داده بودیم. بی چاره نمی دانست که ما عازم مسافرت بودیم تا حزبی را بنیاد گذاریم.

جلسات کنگره در بروکسل در ساختمان «مزن دوپوپل» آغاز شد. در اتاقی که به ما داده بودند و از چشم اغیار پنهان بود، عدل های پنبه وجود داشت و ما ناچار بودیم در برابر حملات خیل کک ها مقاومت به خرج دهیم. جلسات کنگره یک شکنجه ی جسمی به معنی درست کلمه بود. بدتر از همه این بود که نماینده گان در همان روزهای نخست دریافتند که بر آن ها جاسوسانی

گماشته اند. من گذرنامه ای بلغاری را در دست داشتم به نام سامو کولیف که نمی شناختمش. در هفته ی دوم، شب دیر وقت، با ورا زاسولیچ از رستورانی به نام «قرقاول طلانی» بیرون آمدیم. در این حال به نماینده ی ادسا به نام «اس» برخوردیم که، بی آن که به ما نگاه کند، پیش خود زمزمه کرد: «پشت سرتان جاسوسی هست، از هم جدا شوید، جاسوس حتماً مرد را تعقیب خواهد کرد». «اس» در مورد جاسوسان کارشناسی حساسی بود. چشمش مانند دوربین ستاره شناسی دقیق بود. او در یکی از طبقات بالای ساختمانی در نزدیکی «قرقاول طلانی» منزل داشت و پنجره ی خود را تبدیل به محل دیدبانی کرده بود. من فوراً از زاسولیچ خداحافظی کردم و راه مستقیم را در پیش گرفتم. در جیب من پنج فرانک بود به اضافه ی گذرنامه ای بلغاری.

جاسوس که فنلاندی بلند قد و لاغر بود و لبانش شبیه منقار مرغابی مرا تعقیب کرد. پاسی از نیمه شب گذشته و خیابان سخت خلوت بود. من ناگهان برگشتم و پرسیدم: «مسیو، اسم این خیابان چیست؟» فنلاندی، وحشت زده پشتش را به دیوار چسباند و جواب داد: «نمی دانم». بی شک منتظر شلیک گلوله ای بود. همین طور مستقیم راه بولوار را ادامه دادم. از گوشه ای صدای زنگ ساعت آمد که یک بعد از نیمه شب را اعلام می داشت. وقتی که به یک خیابان فرعی رسیدم، راهم را کج کرده و شروع کردم به سرعت دویدن. فنلاندی مرا تعقیب کرد بدین ترتیب دو انسان که یک دیگر را نمی شناختند در دل شب در خیابان های بروکسل پی هم گذاشته بودند. هنوز صدای پایش در گوشم طنین اندازست. دوباره از کوچه پس کوچه ها جاسوس را به بولوار کشاندم. هر دو خسته بودیم و با اوقات تلخی به راه خود ادامه می دادیم. در خیابان چند درشکه ایستاده بود. سوار درشکه ای شدن بی معنی بود، چه

جاسوس هم سوار درشکه ی دیگری می شد. از رفتن نایستادم. به نظرم آمد که بولوار بی پایان عاقبت به انتها رسیده است. به بیرون شهر رسیده بودیم. جلو می خانه ای کوچک درشکه ای تنها ایستاده بود. به سرعت سوار آن شدم و گفتم: «زود حرکت کنید، عجله دارم.» «کجا؟» جاسوس گوش تیز کرده بود، من نام باغی را که پنج دقیقه با خانه ام داشت بردم: «سو^۲ حرکت کنید.» درشکه چی افسار را به دست گرفت. جاسوس به داخل می خانه شتافت با پیش خدمتی بیرون آمد و دشمنش را نشان داد.

من پس از نیم ساعت در اتاق خود بودم. پس از آن که شمع را روشن کردم، روی میز نامه ای دیدم که به نام بلغاری من بود. چه کسی نویسنده ی این نامه است؟ احضاریه ای بود برای آقای ساموکولیف که فردا صبح ساعت ده در اداره ی پلیس با گذرنامه اش حاضر شود. پس روز پیش جاسوس دیگری جای مرا کشف کرده بود و شکار شبانه در بولوار برای هر دو طرف کاری بود بدون اجر. احضاریه ای به همین مضمون برای نماینده گان دیگر نیز فرستاده شده بود. بدان هانی که به اداره ی پلیس رفته بودند دستور داده شده بود به فاصله ی بیست و چهار ساعت خاک بلژیک را ترک کنند. من به اداره ی پلیس نرفتم بلکه به لندن رفتم که محل کنگره بدان جا انتقال داده شده بود.

هارتینگ که اداره ی جاسوسی روس را در برلن رهبری می کرد، گزارش داد که: «پلیس بروکسل از هجوم عده ی زیادی خارجی که به ده نفر آنان گمان خراب کاری می برد، ظنین شده بود.» به پلیس بروکسل خبر را رسانده بودند. رساننده ی خبر همین هارتینگ بود که نام اصلیش هکلن بود. او

اغواگر و تروریستی بود که دادگاه فرانسه به زندان محکومش کرده بود. بعدها ژنرال تزاریزم شد و آخر، با نام عوضی، شوالیه ی لژیون فرانسه از آب درآمد. هارتینگ هم به نوبه ی خود از دکتر شیتومیرسکی خیر کسب کرده که در برلن در سازمان دادن کنگره شرکت فعال می کرد.

همه ی این مطالب پس از گذشت چندین سال آفتابی شد. گویا سر نخ در دست تزاریزم بود. ولی همه ی این کارها برای شان سودی نداشت. طی کنگره تضاد میان اعضای اصلی کادر ایسکرا آشکار شد و «سخت ها» و «نرم ها» خود را نشان دادند. اختلاف عقیده از اساس نامه آغاز شد: چه کسی را می توان عضو حزب تلقی کرد؟ لنین پافشاری می کرد که حزب باید شبیه به یک سازمان غیرقانونی باشد. مارتوف می خواست کسانی که در رهبری سازمان غیرقانونی کار می کنند به عنوان اعضای حزب شناخته شوند. این تضاد اهمیت بلاواسطه عملی نداشت، زیرا که در هر دو صورت، حق رأی به اعضای سازمان غیرقانونی داده می شد. با وجود این، دو جریان ناهم گرا در حال پیدایش بود. لنین خواستار حزبی بود با انضباط شدید و مناسبات روشن و دقیق.

مارتوف پیشنهادهای مبهم و غیر دقیق می کرد. گروه باندی که بر سر این مسأله پدید آمد تعیین کننده ی جریان بعدی کنگره بود و به ویژه در ترکیب سازمان های حزبی مؤثر افتاد. در پشت پرده، مبارزه بر سر یک نماینده گان ادامه داشت. لنین برای این که مرا به سوی خود به کشاند، از هیچ کوششی دریغ نمی کرد. در گردشی طولانی که او، کراسیکوف و من کردیم، آن دو می کوشیدند مرا قانع سازند که راه مارتوف راه من نیست، چه مارتوف در زمره ی «نرم ها» است. توصیفی که کراسیکوف از اعضای ایسکرا می کرد

آن قدر با وقاحت توأم بود که لنین چین به پیشانی افکند و من چندشم شد. در روش من نسبت به شورای نویسنده گان هنوز حالتی توأم با احساسات جوانی دیده می شد. این گفت و شنود پیش از آن که مرا به آن ها جلب کند، از آن ها دورم کرد. فاصله ها هنوز روشن نشده بود. در تاریکی کورمالان راه می رفتیم و مقیاس های سنجش مسائل نامتناسب بود. تصمیم گرفته شد که گروه اصلی ایسکرا گرد هم آید تا به توافقی بر سر مطالب مورد اختلاف به رسد. ولی همان انتخاب رئیس با اشکال مواجه شد. دویچ که در فکر چاره بود گفت: «من پیشنهاد می کنم نوجوان خودمان رئیس جلسه شود.» بدین ترتیب بود که من ریاست جلسه ای را عهده دار شدم که در آن نخستین آثار انشعاب بعدی به بلشویکی و منشویکی هویدا شد. اعصاب همه به حد اعلاء تحریک شده بود. لنین، در حالی که در را محکم در پشت سر خود به هم کوفت، جلسه را ترک کرد. این تنها موردی بود که لنین، در حضور من، در کشمکش های داخلی حزب این طور از کوره در رفته بود. موقعیت هنوز هم وخیم تر می شد. اختلاف عقیده در کنگره علنی شد. لنین، با فرستادن یکی از نماینده گان به نام «اس» و برادر کوچک تر خود دیمیتری نزد من، یک بار دیگر کوشید تا مرا با «سخت ها» هم داستان کند. گفت و گو با این دو نفر در باغی انجام شد و ساعت ها طول کشید. پیک ها نمی گذاشتند من به روم: «در هر صورت ما دستور داریم که شما را با خود به بریم.» عاقبت با لحنی جدی و مصمم بدان ها گفتم که حاضر به هم راهی نیستم.

انشعاب برای همه ی شرکت کنندگان در کنگره غیرمنتظر بود. حتی لنین، فعال ترین چهره ی صحنه ی مبارزه نیز آن را پیش بینی نکرده بود. برای هر دو طرف حوادثی که رخ داد دشوار بود. لنین پس از کنگره، چند هفته ای

دچار بیماری اعصاب شد. سدوا در یادداشت های خود می نویسد: «ل. د. هر روز از لندن نامه می نوشت. نامه ها روز به روز دغدغه انگیزتر می شد تا این که در نامه ای چنین نوشته شده بود: ایسکرا دیگر وجود ندارد... ایسکرا مرده است. انشعاب در ایسکرا همه ی ما را سخت اندوه گین کرد. پس از بازگشت ل. د. از کنگره، من به زودی رهسپار پترزبورگ شدم و مدارک و اسناد کنگره را که روی کاغذ نازک نوشته شده در جلد لغت نامه فرانسوی «لاروس» جا داده شده بود، با خود بردم.»

چه شد که من در کنگره با «نرم ها» هم داستان شدم؟ من با مارتوف زاسولویچ و اکسلرود که اعضای هیأت نویسندگان بودند رابطه ای نزدیک داشتم. نفوذ اینان در من انکارناپذیر بود. پیش از تشکیل کنگره، در شورای نویسندگان اختلاف سلیقه هائی وجود داشت، ولی تفاوت ها و شکاف های چشم گیر دیده نمی شد. دورتر از همه به من پلخانوف بود. پس از برخوردهای نخست و در اصل کم اهمیت، پلخانوف دیگر از من خوشش نمی آمد. مناسبات لنین با من خیلی خوب بود. ولی در چشمان من به صورت کسی درآمده بود که آهنگ از پا درآوردن شورای نویسندگان را داشت. شورائی که برای من یک کل واحد بود و نام سحرآمیز «ایسکرا» را داشت. اندیشه ی انشعاب گروه به نظر من چون خدانشناسی بود نزد مؤمن. مرکزیت انقلابی، اصلی سخت و پرشکوه است. به ندرت اتفاق نمی افتد که این اصل به شکل تصمیمات بی رحمانه درباره ی افراد و حتی گروه های هم داستان دیروز بروز کند. بیهوده نیست که در فرهنگ لغات لنین کلمات «آشتی ناپذیر» و «بی رحمانه» این قدر فراوان است. فقط یک هدف عالی انقلابی، فارغ از همه ی آن چه شخصی است، می تواند این سخت گیری ها را توجیه کند. در سال ۱۹۰۳

مسأله بر سر این بود که اکسلرود و زاسولویچ را از شورای نویسنده گان ایسکرا کنار به گذارند. من به هر دو این ها نه تنها احترام می گذاشتم، بلکه گرایش شخصی نیز به آنان در خود احساس می کردم. لنین نیز آن دو را به خاطر گذشته ی شان بزرگ می داشت. ولی می دید که این ها روز به روز به صورت مانعی بزرگ تر در راه آینده در می آیند، و به نتیجه ای سازمانی که رسید این بود: دور کردن آن ها از سمت هائی که داشتند. نمی توانستم این را به خود به قبولانم. تمام وجودم مخالف ریشه کن کردن این پیرانی بود که تا آستانه ی حزب آمده بودند. همین برآشفته گی بود که موجب جدائی من از لنین در کنگره ی دوم شد. منش لنین در نظر من غیر مجاز، وحشت ناک و مستوجب سرزنش بود. ولی این تصمیم از نظر سیاسی درست و متعاقباً از لحاظ سازمانی نیز ضروری بود. جدائی از پیران که در دوران تدارک منجمد شده بودند، در هر حال اجتناب ناپذیر بود. لنین این مطالب را زودتر از همه دریافته بود. او می کوشید پلخاتوف را از این راه که حساب او را از اکسلرود و زاسولویچ جدا کرده بود، نگه دارد. ولی این کوشش نیز، همان طور که حوادث به زودی نشان داد، با شکست رو به رو شد.

پس، جدائی من از لنین براساسی «اخلاقی» و حتی حساب های خصوصی قرار داشت. ولی باز هم این ظاهر قضیه است. جدائی ما در اصل سرشتی سیاسی داشت که در قلمرو سازمانی بروز کرده بود. من خود را جزو سانترالیست ها به شمار می آوردم. ولی شک نیست که در آن دوران به روشنی نمی دیدم که برای تجهیز میلیون ها نفر در پیکار با جامعه ی کهن، برای یک حزب انقلابی چه انضباط شدیدی لازم است. هنگام کنگره ی لندن، در ۱۹۰۳، انقلاب هنوز برای من تا حدی یک انتزاع نظری بود. هنوز مستقلاً به

سانترالیزم انقلابی لنین نرسیده بودم. ولی نیاز درک مستقل یک مسأله و نتیجه گیری های لازم از آن همیشه فرمان روی مطلق زنده گانیم بوده است. دلیل شدید شدن برخوردهائی که در کنگره رخ داده بود از یک طرف بر سر مسائل اساسی بود و از طرف دیگر بر سر این مطلب که هنوز پیران نتوانسته بودند به عظمت و اهمیت لنین پی به برند. در اثنای کنگره و پس از آن، خشم اکسلرود و دیگر اعضای شورای نویسنده گان، با این شگفتی نیز توأم شد: «چگونه او اجازه ی این جسارت و بی پروائی را به خود می دهد؟» پیران می اندیشیدند: «دیر زمانی نیست که او به خارجه آمده است، آن هم به عنوان شاگرد. رفتار او نیز به شاگردان شبیه بود. حالا این خودشناخته گی و اعتماد به نفس از کجاست؟ چرا چنین بی پروا شده است؟»

ولی لنین بی پروائی کرد و قدرت آن را هم داشت. فقط کافی بود که ناتوانی پیران را در رهبری توده ها در شرایط نزدیک شدن انقلاب، دریابد. پیران، و نه تنها پیران بلکه همه، اشتباه کرده بودند. لنین نه تنها یک سازمان دهنده ی بزرگ بود، بلکه رهبری بود که هدف های خود را خوب می شناخت و در راه رسیدن بدان تلاش می کرد. او، درست هنگامی که شانته به شانته در کنار پیران و استادان قرار گرفت، خود را به عنوان رهبری بلامنازع احساس کرد و دریافت که از آن ها تواناتر و وجودش ضروری تر است. در آن روزها که گروهی با افکار مبهم گرد پرچم ایسکرا حلقه زده بودند، تنها لنین بود که تمام و کمال از «فردا» دفاع می کرد. فردا با تمام وظایف خطیرش، برخوردهای بی رحمانه اش و قربانی های بی شمارش.

لنین در کنگره بر پلخانوف غلبه کرد، ولی نه قطعی، مارتوف را از دست داد، ولی برای همیشه. پلخانوف در کنگره مطلب تا حدی دست گیرش شده

بود. در باره ی لنین به اکسلرود گفته بود: «از چنین خمیر مایه ای ست که روبسپیرها ساخته می شوند.» خود پلخانوف در کنگره نقشی را بازی نکرد که به تواند موجب رشک گردد. من فقط یک بار فرصتی به دست آوردم که او را با تمام توانانش به بینم و سخنانش را به شنوم، و این در کمیسیون برنامه ی کنگره بود. او ریاست کمیسیون چندین نفری را به عهده داشت. با برنامه ای روشن در پیش و دانشی در سر، آگاه به خود، به دانشش و به برتریش، با آتشی در چشم و با حرکاتی نمایشی ولی مؤثر، به کمیسیون، مانند شب های پرشکوه آتش بازی، روشنی می بخشید.

مارتوف، رهبر منشویکی، یکی از غم انگیزترین چهره های جنبش انقلابی است. مارتوف، این نویسنده ی صاحب قریحه ی خارق العاده، این سیاستمدار مبتکر، این صاحب هوش تیز، سخت برتر از جریان ایدئولوژیکی بود که از آن دفاع می کرد. ولی اندیشه و جسارت و هوش تیز او، از عزم خالی بود. خود را به دیگری بستن، نمی توانست جای خالی این نقائص را پر کند. درست است که نخستین واکنش مارتوف در برابر حوادث، در مسیر انقلابی سیر می کرد؛ ولی اندیشه ی او که خالی از پشتوانه ی اراده بود، به زودی درهم می شکست. آزمایش های نخست سال های پیش از انقلاب، مناسبات خوب ما را از میان برد.

به هر حال، کنگره ی دوم برای من، گرچه سالیانی دراز مرا از لنین جدا کرد، اهمیت فراوانی دارد. هنگامی که گذشته را در مجموعه اش مورد بررسی قرار می دهم، از این بابت شکوه ای ندارم. من برای دومین بار به سوی لنین آمدم، دیرتر از خیلی ها، ولی برای همیشه، و این هنگامی بود که درباره ی انقلاب، ضدانقلاب و جنگ امپریالیستی اندیشه ی بسیار کرده بودم و تجارب

فراوان اندخته بودم. من مطمئن تر و جدی تر از «شاگردانی» به سوی او آمدم که در دوران حیاتش گفته های او را، نه همیشه به جا، باز می گفتند و حرکات او را تقلید می کردند و پس از مرگش، به عنوان مقلدان در مانده، بازیچه ی دست دشمنان شدند.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳